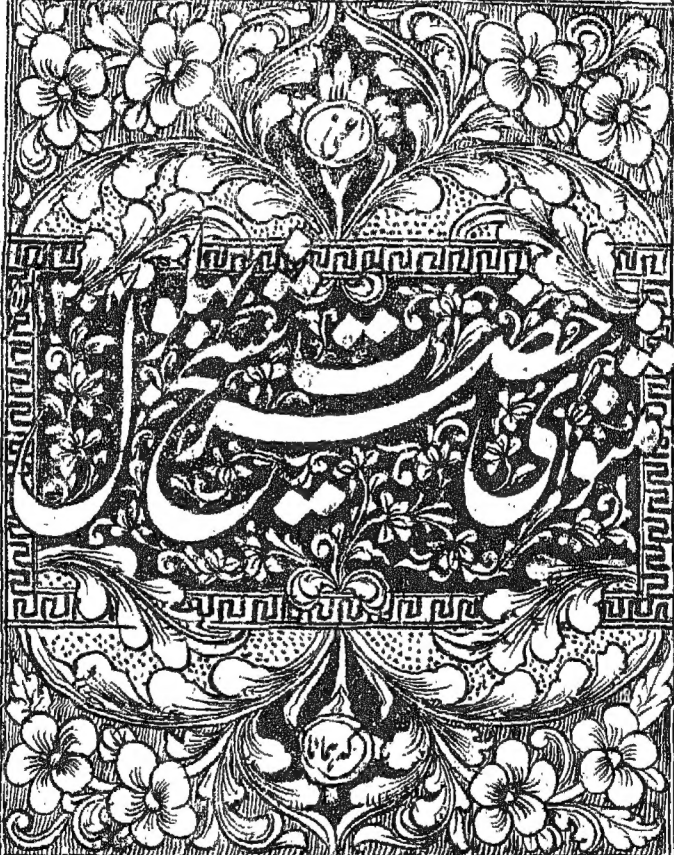




بخوان صبا که مکینان فضل خلائق و مبینان

نمونی المایه از معرفت | بگرد صدت کج عرفان | بسکه منی او معین هر عقل | ازین صبا گردید عالم انوار



بگردان داین مرد خدا | شیرین دال بودی چه با | در ره منی سعاد و اشتیاق | ترک بجز در حق باشد

در طبع می نشینی نو که به طبع من احسان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>سرو و جهانم صفت آیات است          سیرگی را در کجاست و نمود          تاشو و روشن نورش بسلام          وان در را و کجا آرام داد          غیبی آن نادر را کفر اگر کرد          که کند او گریه را کشف راه          اولیا را دامن بر در نمود          اولیا را واد را شوق عشق          اولیا را واد هر دم حلقه          سر معنی کرده ام تا یونان          چند باشی و حجاب ای فتا          یکسان رضایت از زمان          پیشوای انبیا و اولیا</p>	<p>آنچه و ندی مستی ذات است          آنچه و ندی که ایش از بود          شمس را همچون چراغی نور داد          آن کی را بقیهش با دام داد          آنچه و ندی خوش اظهار کرد          که سگ را ره بر پناهیگاه          انبیا را در ره گل سر نمود          انبیا را واد هر ذوق عشق          انبیا را واد هر دم رفته          انبیا و اولیا را حق یدان          من را گفت آخر مصطفی          لی مع الله گفت احمد در بیان          مصطفی آمد درین ره پیشوا</p>	<p>خاقی بهشت و شوق و چرخ و چادر          آید و داد او را وایان پاک          تاشو و مایه ترش و گداز          خاکین را سیمیر یاد او نهاد          تاشو ای واد و فرم عاده را          طفل را به میهر گویا او کند          تا عبور تا عروج آمد پدید          اولیا را واد هر دم کین          اولیا را واد سوز عاشقان          اولیا را واد صدق به صفا          این سخن تقلیدت او شد یقین          بشنوی این رمز با صدق یقین          لایحرم کوری و یاد یوا</p>	<p>آنچه و اول بنام کردگار          آنچه و ندی که گویا پاک          ماه را از شمس نوری را واد باز          خلق را بر آب بنیاد او نهاد          آنکه فرمان داد و قشربان را          به پدر فرزند پیدا او کند          این سخن به سر و ج آید پدید          انبیا را واد حکم کن فلان          انبیا را واد سیر لا مکان          انبیا را واد هر دم صراط          اولیا و انبیا و حق بین          کشف گفته علی پاک بین          از رمز سر عشق آگاه شد</p>
--	--	--	--



عاشقان هر چه در راه کمال از سر روی نگه کن ای سیر عزیزان این کتب بانی که سین نفس سوار خوانده ام سرچشمه دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	جلایا چند درگاه و سعاد تا شوی از سر معنی یا خب عجله یوست اندازین بدلی مستقر کن را از این بخوانده ام عقلها با این سخن افسانه بود زود باشد گاندرین بکمال شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب بیکر است که در باز قرآن معنی است ای کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم صلیت نامین در دین و دینش به عمل شود	تا که به غیر زینت صد حجاب سروان را زین نماید و یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و مستغیر را کوش کن از این کتب و صلیت نامه را زاد و صلیت دیده ام از خوشن
--	---	---	--

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجایم هم ام

ای برادر تو که گوشت را چل جیاست از قضا تو کردی بیس نهاده ذات تو شیر آو زاد می بینی تو که گیسوی ای لعین نیست آدم و حوا صد هزاران سر مردم و کیش صد هزاران خوشای طرب عجله از لطف خدا آدم بدید آدم از جنبت حو بیرون گید آدمی نمی توانی ای بخیر روح را فرزان بر کن و قبول بود کج بی نهایت و عدم نوح کشیده جهان عالی بهار بالا سخیل همچون بان شده باز یعقوب نبی آمد بدرد باز داد و دینی بود یقین باز که با چو شد اندر حورث	تا شوی در بهر عالم و کار عجله از آنش بر کشید و سرور کشیده آن لعین از کیش او سخت مغروری در زه نشی توجه دانی زانکه هستی یا بخیر صد هزاران سر مردم و کیش فی در انجارج دیدی نه لقب سر زمان گفت اول من بدید صد هزاران در کتون آوید سر برین سر بران بر راه لاجرم تا نش نهاده بود انفضول رو نمود این جایگاه او و عدم و حوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق هر زمان تکرار شد بود و عشق نهاده او فرد و تضرع پیش پادشاهین از که کرده آن در حقش تحققت	وست لطف حق چو آدم آفرید بعد از آن فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون راه چو که تو سرکشی از راه دین آن زمان آدم شسته و شست صد هزاران لطف او در یافت سلیمان و یحیی و میروان حق تعالی خواست اسرار زنا صورت لعین ابلیس از آن نفس شومست هست ابلیس لعین باز گویی سر تو اسرار جان گاه آنجا آدم و حوا شده باز با هم بود و در جهان باز اسحاق بنی پیر آمد باز یوسف بود اندر مصران باز آید چون سلیمان و جهان باز می آید اندر یقین	وز قذای عشقش برورید همچو آری پیش آدم در زمان تو چرا سرکشی از حکم شاه لغت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و جانان بی غلغله صد هزاران هم سر ساخته شیرشید و میوه های جادولان ناش گرفتند ستمای سرترا و سوسه کرده و را آدم در زمان کشیده او ز روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شیت را اندر جهان شیت شده بت شکسته پیش حق هر دم بین در ره حق سر و سر آمده با دشاهی کرد و اندر جهان تحت را بر باد کرده خوشن سرفدا کرده ز بهر راه دین
--	---	---	--

باز عیسی آمده از سر خلق باز احمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با صد بیان باز محمد آمد درین عهد ملک باز عیسی آمده با صد کمال باز آمد با سیرت اندر فرید صد هزاران صوفی از این جهان اگر درست گویند از سر خلقت آدم صنی که رقم آمده است	صد هزاران خلق را داده سبق خلق عالم یافته از وی حضور از برای طالبان و عارفان عادلان را کرده اند نو یک آفتاب شرع نور و کمال بر زمان راجع آن گل منید آمدند از پشت آدم و جهان مرد حق را اندرین ملک شکست او زلفه روح رقم آمد است	باز محمد آمده در لایسکان باز احمد آمده از عشق کل باز بود که آمده و صدق کل باز عثمان آمده اندر حیا از صیقل و نور صمد با این باز لقمان آمده از طبیعت کی توانم حمید را اگر کرد آدم از جنّت برون آمد جان آدم صنی از حمید و دست دان	صد هزاران نور او اندر جهان عاشقان جمله از دیند دل صداقان جمله از دیند دل صد هزاران بهر خوان را پیشه صد هزاران شرف از این زمین در ره حق برده از مردم حق عشق پاکان قبولی گل کرد تا جمال دوست را بلند عیان هر چه غیر آدم است این نیست
باید پیش محمد و دانا علی گفتش نه و زب و شرم همین آدم در اینجا سفر از است همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عرش الهی همین آدم بود جنات اکبر ز بهر آدم است حوران و غلمان ز بهر آدم است نایب بر عالم همین آدم توانی گریز دانی اگر تواند از دین و مقام باشی انسان تا اندر آن شاه باشی گویی که خیر است بزار باشی بجز حق همین در هر دو عالم یکی دانا جمله در انجام و آغاز اگر چه صد هزاران یک پیش است	که شریک بود از اسرار بار نه شمس است و نه بدر است و نه ظلم همین آدم در اینجا شایسته است ازین آدم شده است اندر پادشاه ادین آدم جهانی بهر جنای ازین آدم شود جنات انصاف ز بهر آدم است طوبی و خیر ز بهر آدم است پیش بر عالم همه عالم توانی گریز دانی بجز بار کالای نام باشی یعنی چون پی الله باشی ببین بیدان که مردگار باشی اگر هستی ز گذر بابت آدم یکی بین جمله را در گوش کن بهر جای که صد دینی بگوش	که اندر جنّت تا او بود روز همین آدم بود سالار افلاک همین آدم بود کسی یزدان همین آدم بود روح معظم همین آدم بود سر سعانی همین آدم بود میر طوقا ز بهر آدم است انجمن جنّت همین آدم بود مبدء عالم بجز سائر انجمن و اوده اگر تو اندر آن دم جام باشی دری تو حید حق تو حید داناگو ز بهر حق و دین بهر دل کش که اندر هر دو عالم بر یک نیست یکی دانا صورت عالم هر سر ولیکن اصل آن بر یک آمد	بود این سر آنجا مجلس هر روز همین آدم بود چهارمین کلخ ازین آدم شد این پنج خرد ازین آدم شد دست عالم نو ازین آدم خدای باز دانی نه فتوا گنجینه آنجا زنده ز بهر آدم است انوار جنّت همین آدم بود مقصود عالم در حق روی نو کشته ازین دانا روی تو نام باشی درین ده عشاقان ازین گو بدل عشق خود نماد کش درینمنی که میگفتم شکی نیست یکی دانا جمله اشیای برادر ازان هر دم درینجا ننگ آمد



نثری، اهلول	درختان گرد و سرو و مریک	هر از آن رنگ گوناگون قلب	گلی زرد و گلشن و گلشن
نارنگ خود رنگ افروزین تراست	نارنگه قریب بعد اکامل تراست	این همه تقدیر دان کردیم ما	تا به معنی جز یکی را ای فشا
این همه بر این آیات از نیست	این همه ذرات و طامات از نیست	این همه زنده بخور ذات و ان	ای شیرین بکینه آیات دن
حکایت در خط			
بشنو این مراز بلال با وفا	خواجه یاران غلام مصطفی	او نماده بود آن دیرین	در میان آن جهودان یقین
سرو وین بر دوا طلبکار آمده	عشق احمد از خریدار آمده	روز از بهر جودان کار کرد	شب همه زین خدمت مبارک
روز و شب دره بن حق بهر بود	واقف سرو و درو کار بود	آن جودان بعین گم شدند	از طریق عشق او آگه شدند
چند زن زن گمان جگه نبرد	تا بلال پاک را چو یک بودند	تا که برگرد و در عشق مصطفی	زک گیر این طریق مصطفی
بعد از آن گفت از نفس دنی	تو چرا انقضیم انقضی کنی	راه او را تو هرگز دری قبول	گشته در راه با تو بود افضل
گفت راه او حقست و بهر است	راه بی راهان خامی بی تراست	بلال از شوق دل گفت ای	قادر خود خداوند صمد
صمد هزاران گرفتار چشم من	من کی و اتم زابی ما و من	گر نظر از آن باده کردیم من	سین دهم یقین سس ما و من
ما و من بگذر بگذر از دوی	تا درین ره صاحب غنوی	چون بلال وفا بگذر ز خود	تا بهی از نام و رنگ نیک بد
تا دم آخر بساز از سر و سرم	بگذری ز کله و از اسلام هم	تا دم آخر بیکتا سس می	در کمال ذات یکتائی می
چون تو یکتا باشی سی سروفا	سیرقا باشد ترا بعد از فنا	چون تو یکتا باشی ای در یقین	هم زد و نیا بگذری هم زین
چون تو یکتا باشی ای مرد فقیه	بر همه عالم تویی سلطان و پیر	چون تو یکتائی درین دایست	هر دو عالم در ره تو قطره است
چون تو یکتا باشی اندر لاسکان	سایت با شنند هم قدیان	چون تو یکتا باشی اندر بحر نور	وصلاتی بانی شوی اندر حضور
چون تو یکتا باشی دروین خدا	از خدیای تو صمد گنج عطا	چون تو یکتا باشی اندر بحرین	جان نایز خوشین با دستان
چون تو یکتا باشی اندر تیر دل	سردل باز دانی هم ز دل	چون تو یکتا باشی اندر معرفت	سوفت اندر تر اسرو صفت
چون تو یکتا باشی اندر راه را	مات سازی صدف از ان راه	چون تو یکتا باشی هم یکتا بدن	سرخنی کرده ام با تو بیان
چون جهان را بجز یک پدید است	عقلها را بجز یک پدید است	اینبار اجماع رنگ گفتند باز	از یک گشتند ایشان سر فراز
شرع و تربیت کی شد آشکار	بشنو این معنی و یکدم پوشیدار	آسمان را از یکی گردان شده	ماه و خورشید تو از تابان شده
از یکی شد انجمن بگشگوشی	از یک شد عالمی حیرت بجوی	از یکی شد این نجوم بنهار	از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پدید آمده آب و هوا	از این جهان از داده هر دم صفا	از یک پدید آمده اشجار با	وا و هر دم یون یون غبار
از یکی شد قطره از ان پدید	بجز شمس و یزدان بن میرید	از یک شد کوه پدید در جهان	از برای ساکنین این جهان
از یکی پدید شده عین و دل	از جهان را شیک و ده لیگان	از یکی پدید شده خیل و شمر	اندر و گا و خر و اسب و خنجر

از کی پیدا شده زرد گهر	دور د لعل و شکر گاه	از کی پیدا شده صد ابرو	سر قد و تنگ چشم شک
از کی پیدا شده چش طعیر	هر کی ناصد نواد صد نفور	از کی پیدا شده صد نازنین	هر کی را در لبان خوش سخن
از کی پیدا شده صد دل نوا	کرده با عشاق سر دم صفا	از کی پیدا شده گل گذر	ابر و ان چاهی و چشمان غبار
از کی پیدا شده زبان چین	چشم با دام لب با شکرین	از کی پیدا شده صد و نیم	دست نشان در گردن خوش
از کی پیدا شده جگر جهان	از کی شد آشکارا و نهان	از کی پیدا شده صد و سیقا	عاشقان را گشت هر دم از چنانا
از کی پیدا شده صد نامدار	عاشقان با کوه و هر دم جان هزار	از کی پیدا شده این جسم جان	مرغی بی پادشاه عاشقان
از کی پیدا شده علم اینا	از کی آمد حضور او لب	از کی آمد نبوت و زبان	از کی آمد ولایت و جهان
از کی آمد خیل و فلولون	در ره حق تاجدار و نهون	از کی آمد سوره الماشاه	عقبه را بر گرفته او ز راه
از کی سوئی شده صاحب قرآن	حیرت آورده ز بیم زان	از کی آمد شمشیر بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از کی دوان هر دین بر سر	بر بد و بد و بد و بد و بد	این همه نیست از بهر نیست	سر معنی را و را بخاکست
این کی اندر کی آمد دام	تو کی اندر کی بین و اسلام	خود کی اندر کی آمد سیک	اندر این معنی کجا باشد شک
تو کی اندر کی تو حید و ان	بر دل تو آیت تحقیق و ان	تو کی اندر کی دوان و نهون	ماشوی در سوره حیات نظر
تو کی اندر کی تو عشق و ان	این سخن را تو در معنی و ان	تو کی اندر کی فدایان و نهون	بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را و صفات حق	بگذر از کفر و ایمان کیش و ان	این سخن را و نهون	شک و دوان و گذر کن از کین
بسیار اندر عیان بیان دام	پیش از نشان بین و اسلام	این سخن را و نهون	هم و هم و هم و هم و هم شک
هم نمی و هم ولی و هم علی	و همین تا تو نباشی احوالی	این سخن را و نهون	عقل از قیاده است اندر و نهون
و بنده و دیر و کار و نهون	چون کائنات نیست هر جا نموده	این سخن را و نهون	هر دین و نهون و نهون
این سخن از اسکان آورده ام	سر مخفی را عیان آورده ام	این سخن را و نهون	این کی و نهون و نهون
این سخن از عرش علی است	از موعود حق تعالی است	این سخن را و نهون	از برای جهان است تا و نهون
این سخن از بهر معنی است	نه بد و نه بد و نه بد و نه بد	این سخن را و نهون	نه از بهر تعلیم و نهون
این سخن بر زبان منی است	از طریق عشق بهر لای است	این سخن را و نهون	صد هزاران گوهر و نهون
این سخن از عشق جانان است	لاجرم از عقل و نهون است	این سخن را و نهون	تا بدانی از موعود و نهون
گر ترا در دست پای کار را	اندر دین و نهون و نهون	گر ترا در دست و نهون	گر ترا در دست و نهون
در گذر از علم و نهون	در دور و نهون و نهون	در گذر از جهان و نهون	چند با شمشیر و نهون
در گذر از عشق و نهون	تا بهی در عالم و نهون	بگذر از غم و پاک کلی از نهون	تا بهی اندر و نهون





[illegible]

ایدل آن ترک کن گفتار را	تا بای عالم اسرار را	ایدل آن ترک زکمان بیدار شو	و انگی بویایه راه یار شو
ایدل آن فریاد را از آزار کن	پس با نکل ویده ویدار کن	ایدل آن خر و نشین را کن فنا	تا بسای در قفا عین بقا
ایدل آن نو بگذر از غیر خدا	بان و بان تا تو نه بینی غیر را	غیر حق اندر جهان شای بسی	باز دان اسرار و شو صفا نظر
غیر حق اندر دو عالم تو بسین	شک بسوزان گذر کن از یقین	غیر حق اندر دو عالم ثبت کن	و دره تو صیده این ارشاد کن
گر تو غیر حق به بینی اسے پسر	و در بنات خسته گردی کور و	گر تو غیر حق به بینی در پسران	شکری باشی بسان کاروان
گر تو غیر حق به بینی ای فقیر	سر زمان از جهان بر آید صد غیر	گر تو غیر حق نه بینی اسے تتا	در میان غیر گردی بتسا
گر تو غیر حق به بینی ای جوان	خاک بر فرق تو نهی جاد و دان	گر تو غیر حق به بینی در میان	باز مان از جمال جاد و دان
چون صفات او خدا آدم	خیز نو و جلد او دان و اسلام	بر به دیدن ذات پاک بود	نخسین دیدن ترا شکو بود
و همه اشاد و انظار برین	اولین آخرین و ظاهری	ظاهر و باطن و امیدان تمام	آخر و اول و او ان و اسلام
آسمانها و زمین با و خاک	جمله او را دان بگذر تو شک	صورت و معنی بهم تو داده دان	جمله اشیا صحت آیات دان
بر به بینی ذات او میدان بدم	دوره در کوی او بین و اسلام	آفتاب از وی تو یک و دهان	بحر با از بهر او یک قطره دان
کوه با از دگرش گشت خاک	تا بگرد او نشاد و در خاک	ایبار او او سر خوشستن	دانکه ایشان اند شاه آیین
سر نو با انبیا گفته تمام	بر محمد فخر کرده و اسلام	سر وحدت نور احکام با دان	تا شود پیدا ایشیت سر زمان
سر وحدت از محمد شد پدید	پس علی از وی بگوشتن	یا علی اسرار خود احد گفت	پونکر او شنید ترک غیر و گفت
چون علی شنید دل آگاه کرد	آز زمان بر خاست و عقیده کرد	پس علی از حق با جا گفت	سر وحدت از دل آگاه گفت
جان و تن آن گزونی یقین	تا شود عالم یقین عبد یقین	تن پنج و چار شش ماند و است	لا حرم در ماهی و دامنه است
چون علی اسرار در جاست بگو	تا نت فانی شود از گفتار	چون نت فانی شود باقی تو	آز زمان علی خدا ان شوی
چون نت فانی شود باقی تو	آز زمان لایقی جانان شوی	چون نت فانی شود ای سرو کار	ان همان دیار ماندنی و یار
چون نت فانی شود ای مقتدا	پس پای تو بر صل مصطفی	چون نت فانی شود امر عشق	چون غل شد و در نماز عشق
چون نت فانی شود و انکیت	اچو موسی تو بهی بر و نعت	چون نت فانی شود اگر شوی	بچو عیسی پاک روح اقدس شوی
چون نت فانی شود و اولی	فارغ آنی شوی تو سر و حال	چون نت فانی شود ذکر فکر	فارغ آنی شوی و در راه فکر
چون نت فانی شود از خوشتر	واری از گفت و گوی مکن	چون نت فانی شود دارم جان	فارغ آنی شوی و در لاسکان
چون نت فانی شود اندر چو	بر تو گردد روز بر کار وجود	چون نت فانی شود از معرفت	فارغ آنی و بانی و صفت
چون نت فانی شود از بهر از	رازه بایانی و گردی شایباز	چون نت فانی شود و لایزال	باز دانی سر از عاشقان
چون نت فانی شود و بیکر	نگو گردی و شوی اندر حضور	چون نت فانی شود و یگان	این زمان بینی جلال و العن

پس علم و عالم و دان شو	چون منت خالی شود سلطان شو	هر دو عالم با وجود حق نظام	بود سلطان و را محروم نام
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اعدا			
پس شکر ملک هندوستان بخت بود آن کسب سوزی دی زمین	عادل برین بر و سلطان بین	کام خود را از غدار داشت	بهر خود را در غار انگیزا شسته
ملک هندوستان تیغ از ایران شد قیصر از خویش نبوده دارا کین	صد هزاران بزم اعیان شد	آن فریدون زمانه کعبه باد	ای جهان آرا سته از عدل و داد
دشمن کیش بدر تار بود و صادق دین بود و دین بود	غلتان افتاد از دی و جهان	چند بند و چه بچین و چه بیکر	بنگله اندر قیام از زبرد و بر
شب همه شب خدمت میار کرد صادق عاشق بلبل فقر زمان	روز و شب در خدمت دل بود	کافران بدل شده از دوی کین	شهرهای سحران کرده نرغ
عالم بود و دین است خلق عالم حمله زد و شاد آمده	در طریق دین اهل کرد بود	از برای دین اهل خدمت زمان	دیر با کرده خراب از کین
دشمن نفس خود و کبر و هوا عشق آمد و دل بس کار کرد	روزی و شب در دین اهل کرد	صاحب سر بود سر و کار بود	روز و شب در خدمت دل بود
بود آنجا میسر و دیوانه زانکه می نیم که سستی مردگان	صوفی و صادق بدین جهان	او شربین حق نوشنده بود	و اقامت در این کوشیده بود
کی شکو تو از گرد و هیو بیان کی سی بر خفا کن فضل و کم	دانا در فکر راه سعادت	از به ایمان و نه تقلید بود	جهان او پر گوهر و حید بود
کی شوی در موفت صاحب نظر کی رسی در راه مردان های بهر	و اقامت در خلق در داد آمده	راه شرح او گرفته از وصول	شرح اهل ایمان کرده قبول
یا کجا حاتم ندیمان و جهان صد هزاران پروانه در پیش کین	دانا جوای می مردان خند	شاه وانی کبر بود و دل سستی	خلق عالم از سبای دی شسته
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	کیسه شوی در دین اهل کار کرد	و مطلبی هست چو نمون می	شب شدی از خانه بیرون
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	تا گمان افتاد در دین	نی بزم هر شب کن ذوقنون	سر بر نه پاره شده بود
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	حاجت خود را بخوابه از کردگار	حاجت دارم بهرگاه	پس سلاطین کرد و گفت ای پیر
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	ملک مال تخت خواجه جهان	گفت ای مخلوق از حق شرم دار	پس بیان بشود پیر بیکسار
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	یا سپاه و لشکر و طبل و حمله	کی شکو از راه سستی با خبر	باطلا مان لطیف و محنت زار
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	باد و ان و تان و شمشیر و کمر	کی رسی در زمره صاحبان	یا خوانین و نظایف و خاندان
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	با سلاح و اسب با گنج و گهر	کی شوی در راه عرفان بر و کار	با بر و باغ و مرغ و کشت و کار
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	یا کجا حاتم ندیمان و جهان	کی رسی در وصل حق است بجز	با سوادان و دلیر و کرد و کار
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	صد هزاران پروانه در پیش کین	لاجرم در صد هزاران پرده	با بر و نفس خود خود کرد و کار
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	روز و شب عشق شمع پذیر فروز	و انگلی بر خود و بر ساز کن	پرده هارا اول از خود پاکت
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	چون ز زباید اشد و دان بجز از	آز زمان گردی ز وصل و شاد	چون بسوزی پروه بار ای قباد
پرده هارا اول از خود پاکت چون بسوزی پروه بار ای قباد	این سپاه و کشور و ملک و چشم	خضر کرده پیشیت از کجوان	پادشاهی بر کین در جهان

این غلامان طاعت و ماه و سکه	پیش تو گردن و نشان زشت خو	این برزخ و باغ تو نندان شود	هست این عالم خسران شود
این درو اماک گنج پیشمار	جله در پیش تو گرد و دوجو مار	این کلاه و این بنا و این کمر	جله در چشم تو گرد و دوجو مار
این کیزان را قومی یعنی زبان	جله در چشم تو گرد و دوجو مار	از هوای این زبان بر تو شوی	در طریق عاشقان مجنون شوی
ترک گیر می لذت و بیا کل	بسیار آن آئی تو از پند دل	در ره عشق خود و صادق شو	هزاران تو عشق را لایق شو
بهر سر خود در دمی چون آن	بسیار فلک بدیج در دت و دیمان	گردی فانی سطلای غم	و لایق در عشق سمنان شو
حق نماند از وجود تو بستر	آزادان از راه حق بادی بستر	چون نیست فانی نشود باقی شو	از زبان خدا دادانی شو
واری از ننگ نام خویشین	چند بانیست پرست عشقین	بت چو شکست شود بیت عیان	بر نوری از گنج وصل جوادان
بت چو شکست عجب بانیست	عشق آمد راه دین و کیش رفت	بت چو شکست سولی سردندان	واری نوزین طراد و امیر
بت چو شکست برود غنایان	مستزنی در جهان جوادان	بت چو شکست برود غنایان	شغلان و دقتی لاسکان
بت چو شکست بمنزل کرسی	دور که حضرت اندر کرسی	بت چو شکست شو چو ابراهیم حق	تا ز هر زبان خود بایستی سبق
چونکه بر ایتم یکا گشت فرد	لاجرم بت باشکست عیان	این جهان را تو بچرخ روان	چو ابراهیم بت باشکست عیان
چون شکست نیز در کبشک	تا به بینی تو جمال ذوالمنان	کعبه را تو دل بزلن که باهر	تا بیای از ره سینه خیر
این خیالات بدن تو بت ملن	بشکست این تبار آور لاسکان	چونکه محمود این سفاک بلند	بشدید از پیر روشن بنمیزد
آتش در پناه او افنا بخت	و اسیر از نام و ننگ تاج بخت	گفت محمود اسیر شریف و شیوا	ای حبیب مصطفی در تقصیر
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بران خدا سعالین	ای تو قطب ادب و اوصاف و صدیق	ای تو عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان و هر طریق	رو نای موسی و سار و هر فریق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو جودان همه عالم شرم
ای تو خیر بزرگان جهان	خانی عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شیل جهان	بازید بر مرید خود و دان
ای تو پیر راه رود و معرفت	ذات تو پیر از صفت و هدف	ای تو هر عشق و صحت آمده	از ره معنی بفرست آمده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	صادقان را از پنهان و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را آموخته
ای تو تو حیدر خدا کرده بیان	از ره تو حیدر و او صد نشان	ای تو عالم لدنه داوود	در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو خیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سلوک عاشقان	ای تو غمخواره دل صاحبان
ای که بسته درین راه سردار	برچو منصور آمدی و در بیدار	ای چو ابراهیم ادکم کینه پیش	ای چو باده بهر سی حق کینه پیش
در ره حق و عدت کل یافته	عاشقان حق قبول یافته	از خودی خود کل فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
در مقام ترک بنجر پدیده	در موزله تو حیدر آمده	ای تو سلطنت سلطان شده	و لایق در عالم عرفان شده
صوفیان را طالبان باوفا	از قومی یا بند صدق و وفا	گنج معنی و بصورت و رفیق	این معنی زینت و نظیر



هر دو عالم در بر وجود تو زیاده است این جهان را بنیان تو گفت با من بیا و آید گفت ای همان سر نام است لیک پریدم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده سن زخیر شیخ گفتش بود مردی بفر در طریق عشق راه ادب عاشقی پیدا بران مرد خدا در راه تو صید حق پاک آمده شیراله قدرت را در یافت لیکش آنجست روایت کرده ی بخت از دور دنیا آن فقیر آدم از حیرت از غیب بگاه سن در اینجا آمدم شورید لیک کس برین بود ز آب چون بدان از غیب شنیدی پس بر او پیش کردند نماز آن بزرگی دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سنه مرد بود چو در آن زود فانی شده لیک با تو خواب کردندی زنده بزرگ او نفس خود برداشتند در راه تو صید حق پاک آمده	عشق کی پیش جودت زیاده است امشیت من آدم مهران تو در ره عشق آزاد آمدی گنج معنی در دل و بران است زان گفتیم نام تو اینجا بگاه از قدوم شیخ کارم شد بوز لیک عشق خداست کاسگار و اما بود آن محقق و طلب واله و مشید بران سر و وفا در ره تجرید چاکس آمده لی مع الله را بجان بنماخته هر دم خود بر در او گشته شو آن بهیمن لب بزرگ بی نظیر ان برای آن دلی مرد راه دیدم او را رسته از قاف بود و در دستش باد شک و گلاب و ندان حله اش هیچ ندان تا که بگذریم با بر چه غاف در زمان صندوق پر جودت لاجرم عشق بر خود دار بود رو و شب و دناله و در دود در لقای حق بخت باقی شده بود از خلق جهان آدا و حرم هر دو عالم را یکی در یافتند در ره تجرید چاکس آمده	امشیت جنت سوزنده است اگر با لطیف است از نعل و پل بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان من معلوم بود محمد الله را که دهم زو شیخ بعد از آن گفتش که چون می افش از ره تو صید بر خود دار بود صوفی صادق بران دلفین ز کس تجریدی بنایت داشت بحر و فان بود آن مرد خدا گفت که گفت او هر دم بخود کوس سبحانی زده و دم بون او اما حق آشکار گفته بود اندرین ویرانی بود و دم سر و ان شتی نهادن کما وان که یک حله پیدا ساز بعد از آن ده جانان آسمان بعد از آن صندوق پر جودت ای بر تو یکانی بود و ساز هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خود را در ریاضت داشتند ز کس زین جهان کرد و یک در ریاضت نفس خود داشتند سالی بود و اندر استقامت	بخت و دروغ شیخ شده از غیبت اشب ما را لطیف کن قبول از کجائی تو مرار گو تمام شیخ لقمان نام تست ای بزرگوار آدم را خوانده سن و زخیر شیخ اینجا آمده گفتیم شاد محرم حق بود و سیر راه بود کالی ناطق بران باقی دین در ره معنی سعادت داشت تبریزان بود گنج نهیها محکمه پیش و چنگ و بد آن محکم بران گنج امان در این اسرار او سفته بود در کمال فضل حق او شاد و کام و در فرشته پیش آمده بیا ان برای آن فقیر پاک باز جمع گشته اند اینجا جمعی آن چون پدید آمد در اینجا استفتا قصه مردان حق را گوشوار هر دو عالم را فدای یار کرد نفس خود را او فدای راه کرد ان خدا می خود و حاد و خد استند این جهان را دید اند عین نعل و بدو نفس و همده داشتند تا یکی را اول شده از حیرت
---	--	---	--

من شدم در راه حق پیاپی	ندان ندیدم و جهان را ندیدم	ای دروغا تیر اسیر انسان	من بگفتم هم ندیدم آن جهان
هر که او در بند نفس خویش ماند	کی تواند حرف این اسیر خواند	هر که او بگفتم مرا خود داند	صدور در رست بر روی خود کشاد
	ز همان در راه رفتن ای پسر	این خزان در پایگاه خبر و شر	

## حکایت تاج اسرج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بود منصور عجب شوریده دل	از ره تحقیق او را صد کمال	حال او حال بخت و دایه پسر	نی به حال از پیر و جوان
او روزی سینه سپرده بود	نی که چون راه را گم کرده بود	او شرب و وصل حق نوشیده بود	بهر هم از جسم گشته مرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود	و یقین خویش حاصل گشته بود	را و در گنج معانی برده بود	نی که چون ما و تواند برده بود
عاشق صادق بدان بحر صفا	عارف و صادق بدان بحر وفا	در علوم دین حق دانسته بود	چون علمی را از گردن داشت او
عالمان از علم او در مانده اند	عارفان از عرف او در مانده اند	عاشقان از عشق او گریان شدند	هر دم از دلی او گریان شدند
صادقان از صدق او خون جگر	سالکان از کسب او سست شدند	زاهدان از زهد او رسوا شدند	و خیالان به او شیدا شدند
حال او حال عجب بود استغفر	او بهی و بصورت سست نظیر	بود در سال او اسرار پوش	تا که گمان از وی برآید و فریاد
و انا الحق میفرمود پیداکرد	تا که گمان بخداد بر غوغا کرد	امل تقلید از زمان برده شدند	از برای خویش فتوا خواستند
سی صد و هفتاد تن از عالمان	احبار و کاهن نشسته از زمان	این زمان علاج کار گشته است	از طریق دین با گشته است
چون نهاد بر غوغا شد است	او بگفت خوشتر رسوا شد است	تا که برگردانین کفر حیان	و در خویش را بر هر یک نشان
بعد از آن از خلیفه آمدند	گام خود را از خلیفه خواستند	و انمودند حال آن منصور را	عاجب تر است شمشیر و را
چون خلیفه واقف این کار شد	در دل او صد هزاران شاد شد	زانکه دایم او عجب او بود	گام دل از گفته او بسته بود
چند کاتبان را گرفته او خوانده بود	شرفی را بجان بر خوانده بود	لیکند از ترس او احوال عالم	سخت توانست کردن زمان
بسیار از مودش که در بنیان	تا که باز آید ازین گن استند	سین بهرام که او سر و دست	فارغ از کفر و نفاق دانست
بعد از آن منصور در زندان	بود و زندان از وی بایست	بهر بهشت بود و در زندان	چون در این زمانت شیخ بنام
شعبه و کبر گفت از زندان	اندرین زندان برآید این زندان	جدید گشته است و بالستند	گرچه افتادیم باور این خطر
بعد از این منصور گفت ای مردمان	چون ما آید او که در دین آن	مردمان گفتند ما در زندان	کی توانم رفت از اینجا تنگ
شیخ آمد دست خود نشاند و فرمود	بهر از این بهر از هم بر کشو	بعد از آن گفته و در بالستند	ما و اینجا خوار از دست
چون دیدیم این شیخ ای سالک	چون که رسته است ای محکم	لیکند از ترس او احوال عالم	ز فتنه شدند از آن دیوارها
چون که از فتنه میرا ببرد	هر که از فتنه بیرون دود	چون که زندان با این زندان	بیش آمد و انگلی بر گشت زار
دست و پا شیخ را بوسه بداد	با پا و برکت پا و نسا	گفت من که شدم از شر کار	می سار و رفت هرگز با بر

تغوی بطور

تا که بعد سالکان آنگه شوند	از طریق عاشقان آنگه شوند	بعد از انش گفت بر نیز و پرو	تا که یکدم با خود آیم از گرو
چرا که زندان این نیست از تو	و دنیا جات آمدان بر توین	گفت ای دارنده کون سرک	عمر تو خود نیست و سپهر جهان
گفت ای دارنده خوش محمد	عشق کسی هم زورت شدید	گفت ای پیر و پنهان آمده	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای دارنده لوح و قلم	این جهان آنچنان از تو تسلیم	گفت ای تمام جان عاشقان	هم توئی درمان دریدلان
ای وصال آتش افروخته	عاشقان این هر چه غیرت شود	ای وصال عاشقان در دنیا	جان خود را اندرین به باخته
ای وصال صادق صادق	در طریق صدق حق لایق شده	ای وصال سالکان بهرین	محمد و رامند و از ره نشان
ای وصال زاهدان بهرین	به زمان نظیر زاهد آرندیش	ای وصال عالمان آهنگ	در ره تفقید بشکافند سوسه
ای وصال ابدال را دوست دار	بیکر ادا و همد علم آشکار	ای وصال اولیا اولیاء	وات ایشان با طبع عین قال
ای وصال آسمان هم توین	هست در شمع الهی الیوم	ای وصال شمس را و یافته	نور او بر جسد عالم نافته
ای وصال ماه راصال آمده	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال کوکیان بهرین	اندین بر جمیع سرگردان شده
ای وصال باد و آتش بهم	داد و دلت از ره لطف کیم	ای وصال مکرده آب خاک	و اسگاه این رخ قدس کس
ای وصال بحر آبگیر خسته	به زمان در دگر برداخته	ای وصال کوه را در دلف	صد بهر زمان عقیده شوق و اندوه
ای وصال در و خندان آمده	صد بهر زمان سیوه الوان آمده	ای وصال تیر و پای قدم	صد بهر زمان در بار و اندوه
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال عاشقان طایفان	ای وصال صاحبان کائنات
ای وصال عالمان طایفان	ای وصال هست گشته و چنان	ای وصال از جهان بریدن	ای وصال طایفه سخن شنو
ای وصال سر و دهر و عالم سوخته	ای وصال طایفان با کوفته	ای وصال روشنائی در جهان	ای وصال حاصل صاحبان
ای وصال غم کشای فصلان	ای وصال شمع جانان	ای وصال بر خای سالکان	ای وصال دیکشای طایفان
ای وصال سوزش آفتابان	ای وصال دل شتاقان شده	ای وصال صدق صدیق	ای وصال حیرت خیزی آمده
ای وصال ترک تجربه آمده	ای وصال گنج تو میر آمده	ای وصال دل جان در باشته	ای وصال عشق طایفان یافته
ای وصال کرد در زندان مرا	ای وصال ذکر شد پیران شده	ای وصال که در بر من آشکار	می بر و فردا در پای آمده
بار و یک عالم ان جمع آمده	چرا که اندر قصد آن شمع آمده	صد بهر زمان خلق در ره غلغله	بر در زمان دود و دانه غلغله
سبیل آمده و نورمان چرخ چید	گفت بخداوند تاده مایقید	خلق عالم جمعی جمع آمده	بر در زمان آن شده آمده
تا که بر دارش کشند از پارسو	خلق عالم می داند از کوکو	شیخ چون نشیند بر خاسته از کوه	با برید از آن ناله و ناله
چون رسد آنجا خلق پیشا ر	و دید شیخ آنجا بزرگ و نادر	گفت اما یک زمان در دلف	او نشان آنجا بهر می پای کوبید
این گفت و در دوزخ نشان	و بدان شمع را و از سبیل	گفت ای منصور و دیوانه شده	او در دوزخ نشان بر کوه

تا که بودم منزه از همه	تا که سوی مانده محرم	و زینال خویش یوانه شد	و زینال خویش یوانه شد
این حدیث تو همه یواگشت	عقل را با این سخن بگنج گشت	باز تو آن جمله را شرح بیان	باز تو آن جمله را شرح بیان
پیشوای ما همه چون من گشت	لاجرم آنچه تو گفتی هست است	اینچه تو گفتی پیغمبر زان گفت	اینچه تو گفتی پیغمبر زان گفت
اینچه گفتی کفر محض است از حقیر	و ز کفر از کفر درستی ای صغیر	بعد از آن منصور گفتش خود بر	بعد از آن منصور گفتش خود بر
تو بر تنه صورت و امانده	کی تو هرگز حرف احمق خوانده	من ز آنی گفت احمق و بیان	من ز آنی گفت احمق و بیان
لی س از شد گفت احمق از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	سخن اقرب گفت خنده و بدل	سخن اقرب گفت خنده و بدل
تو ز صورت همچو کافر مانده	و اصل حق را تو کافر خوانده	خرقه ناموس را پوشیده	خرقه ناموس را پوشیده
بت پرستی یکنی و زید و لق	بینانی خویش را صوفی خلق	و شکوک راه خود و کرده	و شکوک راه خود و کرده
و اسکاهی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	و خودی خود بد گفتار آدمی	و خودی خود بد گفتار آدمی
راه تجرید و فتنه راه تو نیست	و سخن کم گوئی آن راه تو نیست	رو که در تقلید مادی بنما	رو که در تقلید مادی بنما
رو که راه بی نشان راه تو نیست	عقل نواز را بهی و شک نیست	چونکه شنید این سخن از وی شنید	چونکه شنید این سخن از وی شنید
پیش و ن آمد از اینجا بچو باد	رفت اندر خلق سر خود و بناد	عالمان آمدنم فغان داشتند	عالمان آمدنم فغان داشتند
شیخ را و گفت طاهر گشته است	ایک باطن اندام من گشت	چون بنید از علم فتوی و دانش	چون بنید از علم فتوی و دانش
تا که بر دار آورند منصور را	آن قیل عشق و گنج نور را	شبلی آمدنم رفت پیش او	شبلی آمدنم رفت پیش او
سراسر است چرا کردی چنان	لاجرم سرانهادی و بیان	چونکه سر خویش را کردی بیان	چونکه سر خویش را کردی بیان
گر سرت باید تو ترک سبک	و سرت باید ترک سبک	سرو دیگر عیان ای سرو کار	سرو دیگر عیان ای سرو کار
هی مدیدند این سخن بوقار	تا کنند آن زمان بر دوار	بعد از آن منصور گفتش بی فرو	بعد از آن منصور گفتش بی فرو
من منصورم تو منصور نیستی	از ره تو میدی دورم من	من خدام من خدام من	من خدام من خدام من
کجای نهانم درین جسم آمده	سیر عیانم درین اسب آمده	اولین و آخرین من بودم	اولین و آخرین من بودم
سرتو مید این زمان پیدا کنم	و بقای حق بختی باقی کنم	بر سر دار آورم این جسم را	بر سر دار آورم این جسم را
تا بداند هاشقان سوخته	اسم عظم را زانکه گفته	من برای جمله عالم آدم	من برای جمله عالم آدم
من نمودم برای مجربان	و انعام سرق را من بیان	من بر سر تو حمید آدم	من بر سر تو حمید آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم و عشق صدیق آدم	اینها در راه احمق تا خفتند	اینها در راه احمق تا خفتند
من شایسته جام من بودم	کوی را از خلق عالم بودم	مصطفی شیخ من است و در راه	مصطفی شیخ من است و در راه
من این به برنگردم شیلیا	چند داری با من آخر ماجرا	میکنم خواه این نشان از این	میکنم خواه این نشان از این
		تا بیا ایندم یک سر و دمی	تا بیا ایندم یک سر و دمی

از آنکه باز است بار باغها	آن تو خدای است آن مرد خدا	ایمان خود را در ره حق باقیست	درین راه ایمان بشناختیست
کار راست را در حق مصلحت	هر دم از حق باقیست او مرد خدا	در حقیقت سیر عالم هم نیست	از آنکه اندم قطعه عالم هم نیست
بهست نام او درین عالم کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	از زوال سن خبر دار و غیر	سیر خود را بدین جاست
او درون آمدن شیرازان	صورتش فر دایمی و عیان	چون بیاد آن بزرگ با کبر	مرد و با او بگویم سن بر از
چون شود واقف خاک آن کبر	بعد از آنم گویند در پای دار	شیخ اندم گفت ای مردان	مجلسی میخواند آن قطب یقین
سیر خود و ایکه شیخ کبر	آن معنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم اوست اندم جهان	است که است و در کاش می
تا چه فرماید ز شرب آن کبر	گردیدند و شیشش بیدار	جمله گفتند از زبان چراشتم	تا که شیخ آمدید فغان برداشتم
بعد از آن چون بود پیران	آمدن شیرازان شیخ کبر	چون بداند و آید آن شیخ جهان	رفت پیش شیخ منصور از روان
گفت ای مرد سوخته از به کار	از برای تو زو ندان غش دار	سیر حق از برای سیر بر	همچون سیدی که نایق بخورد
او جزا سر خود را با حسن	گفتی و دیدی چنانکه کشتا	خویش را از زنا ناکلی است	گفتی و در شسته چنان بر باک
کچ غش بود و اسیر خدا	اشکبار که دی ای رجا جزا	از او تو سیدی عیانی دانستی	کچ اسیر از برای دانستی
قریب بیست سال بودی باغش	و ایام در راه حق اسیر پوش	این چه بودی که گویان بی خوش	مرد و عالم کرده پیر از خوش
بعد ازین منصور گفت ای پیر	سن بگویم آنکه تو دانی خبر	بهر کسی بی نهایت آمدست	لاشکی بی حد غایت آمدست
کی توانی که دیشان بسردا	تو بزرگاسه اسیر مردا	تو نمیدانی که آن بحسب خدا	پیر زمانی بر آمد و در حسنا
کسین سوش انانجی آمدست	حق چه حقیقت حق مطلق است	سیر خود از زبان شد آشکار	گویند دم این نشان بر پایدار
گر ز تو موی بخواهند بد	خشی هم این زمان بر من	شیخ گفتش اینچنینی در دانت	سن سیر خود که ذات تو داشت
چون دم تو می سن از بهل و کما	اینچنین گفت آن مرد خدا	کشتن سن فایب آمدن آن	در شریعت زو دزدانی آن
بعد از آن آمد درون شیخ کبر	آن بزرگ دین داند بدین	خلق و عالم جلوهش او شدند	تا که تو می را از همه سیرند
شیخ گفت ای مردمان شکو	نقل برین گشت این سوت و ست	و ملایق اهل غار گشتی است	لیک باطن اندم سن کجاست
حاصل آن اندم فغان برداشند	بس طمانه اعدا استند	بعد از آنش او دیدند پایدار	بروی آنجا خلق عالم بشمار
جمله شیخا بر همه حاضر شد	ساکنان اهلان ناظر شدند	عالمان حاضر شدند و اهلان	عالمه بسیار بود و در مردمان
سین عجب بنود بیانی می پس	روز مشرب بود و گوی سیر	در میان علاج استاد بی	بجو شیر آن در میان شش
چون او را ترس نی و دوش	بحر که در زبانگ شنید	ز دانا کنی از زمان شد نشان	خلق عالم را همه کر زید جان
ساکنان آن روز و فانی شدند	و اهلان و عین حق بی شدند	صوفیان را آن زمان بگذراند	عالمان آن ازان شد کاست
زاهدان از زهد پیران آمدند	ترک خود کردند در کار آمدند	عالمان آن اندم فغان برداشند	عالمه را به صوفیان بگذاشتند



کی ز نیدی ای رخ گلان نالفاقی	چونکه منصور پنهان پنهان	بر سرور آمد آن سرور خدا	با سحر از انا الحق باز داد	سنگ مفت در شنه کجوان	بر زمین پند انا الحق استکار	پس کاهد نیزی مایلد دست	گفت ایندم میگردد اسم غار	بعد از آن شبلی گفت ایرو کار	بار دیگر گفت ای صاحب نظر	بعد از آنش سر بریدند از جفا	چون بریدند سر زمان مرد کار	خاک در آب انداخته پدید	حمله مردان زنای ره شدند	کله مردان ز خود سیرون شدند	پسته خود داده بر داشتند	زید را و علم را و قال و قیل	دیده از غیر می خدا بر داشتند	گر تو غیر می نمویی دجبان	آن زمان داسر حق با بی خبر	پیر را دست اندرین عشقشان	حضر سلطان زوده در شربت	آدمی معنی بدیدی ای پنهان	گر لبت دیده بودی در راه ما	ای پهلور در کمال حریفان
عالم اندم سنگبار داشتند	دست زد و اندر رسن نمرود کار	چون کسان او سلمی نشناختند	خلق عالم آترمان از خود شدند	مفسدی آن دم گروستین بدید	او فر و انید دست خود بدید	شیدیش گفت این زبان دید	کین غار عشق را اینجا و ندید	گفت کشته ام که می بینی پنهان	گفت عشق اینجا بود گردن بدید	این گفت تو چنان شد حال او	بعد از آنش سوختند آن مردان	در نگر ای عارف صاحب نظر	گر تو مردی راه عشق راه دور	بسم دجبان دین دل در یافتند	مال ملکات جاهه آنهمان	صورت خود ز آب گل ده خور	ای برادر غیر حق خود نیست کس	چو شتو اندر راه یک می می شوی	فصل را این گفت منو و سگ کند	عقل را بگذاه در راه ای پسر	حق تعالی گفت ای ملعون شده	او مفت و سرجیم تو به خیر	چون زیدی آدم مارا بقتل	بلد را ز کفر و لفاق کشتن بدید
بر مشایخ سنگبار داشتند	پایه بار بر زد و پس شد بدار	سنگبار روی پنهان انداختند	بجز از اینجا انا الحق سیر و ندید	آن زمان از دست او خون پدید	گفت مردان از خوش آید	دست و ساعد بر اما لید	راست ناید بر بخون ای خود بدید	تا ز او راه حق باشد یقین	بعد از آنش آتش انداختن	منقش شد در جهان احوال او	خاک در باد دادند از زمان	تا که مردان را چپا آید پسر	همچو مردان از دل آگاه دور	تا که از او را در یافتند	حمله را اندرین پیش نشان	انجمن و پیش ایشان چنان شرا	اهل معنی را همین کجرف پس	از وجود خویش حق فانی شو	عشق هر دم خانه پنهان میکند	تا غانی اندرین ره کور و کور	از طریق حق ز خود سیرون	لاجرم در راه مایه ای کور و کور	نام تو کردیم ای پسر حسین	سارسی در قریب ای پنهان

این نه راه است ای طغیانی خود پرستان اندرین ره گزیند عشق با لک و نیست را بسوزد نفس آنجا حجاب راه دان این نه تعلیم است نه راه هوا وزره تو سید جان دنیا گین اندرین کانی باید شکرست صد هزاران خلق بران مانده اند عاشقانه آتش زده که کون چون غایت نفسا اند میان چون ز باشد کمال من حق هر که بینی آن تو باشی پیشک خوش ترش لوح کرسی و قلم اگر شود پشت بخور خوش باز بهد کن تا جوهرت آید بچنگ داد و بر باد عمر جاودان جله را یک بینی ای سر و خدا نگری از هیچ سوا می هر کار است پیرا یک پنهان آید عشق با شوق این آید نه گفت بیغیر که ما خواهان شدیم و انموده سراسر قدم سرحی برده نمود اند طغیانی عارفان این موفقت و ریا هر عالم محمد آمد دست	راه بنیالت مرد بهوشند از طریق شسته آگه نمند تا شب تاریک گرد و بچو روز این سخن را از دل گاه دان راه تحقیق است راه مصطفی دیده را و باز ره دیدار کن تا که خواصی این بحر شرف اندرین ره ناز گران مانده اند نارسی از نقشهای لون افلاک از زمان نقاشی عیسان نورش راه گزینی جز که حق جوده و چه صد هزاران سپهر از توشان شد اسم عالم علم فدسیان بات اندازد نینا تا هر کسی که واد صلح و جنگ یک زمان آگه که از بر جان تا نباشی در مقام احول و تا از عشق باشی بیقرار کی بود عشقش از تاب حیا روح انور خاک ادا و نخست محمد گردا آید نور جهان شمع آیدیدان در سینه از عدم در ره حق داد مردان سابق سال با سحر و در را خفته اسم از خود و محمد آمد دست	ذات این هستی سیدان یقین نفس ایشان صد راه صدق شد نفس رات وان بهت پیشکش هر که اندر بند نفس خویش ماند از ره تو سید احمد ای سپهر در جلال و جمال عشق بین صد هزاران طالب الیغایر نماید صد هزاران عارفان در گفتار نفسها را جمله در آتش بسوزد با تو گویم سر اسرار نهان چون ترا معلوم گردد و جهان جله ایزای تواند ای شایسته نور تواند هر دو عالم برتر است جوهری تو جلیله کرده میان جوهر گان در هوس کم کرده ارغوی آگه که جان خویش کن کر لوراه عشق و مائل طوسه عشق همان جوهر جان است ایمان آنجهان با هم پدید چند گویم ای بس در من نگر گفت احمد خوانندار ای نام صد هزاران سرور و سیکان راه را بنمود آن عجب عطف عاشقان دیدند که وادعیان نور و از خود زده گره زد	شک سوزان برزگر و کین عاشقانه راه پیش از عشق شد ساری در بارگاه ذوالنمین از ره حق بچو کافر کیش ماند وزره تو سید حق شو با خیر و صفات ذات حق سیدان یقین تا که یک کس بدان درگیر نماید اندرین ره لوح دل شایسته شود بعد از آن شمع و صاف بر نور ای برادر نفس انقاش دان خیر خود هرگز نه بینی در میان ذات کلی این جهان اسرار این جهان آنجهان را هر است چون بد بدی سجده کرد آفتاب با سکه و جلیقه خورده تو که گری آن حدیث ما بین یک و یک کعبه یکدل سنجو لا جرم این خلق پنهان آمد دست بگذر از راه گمان در از یقین تا نه یعنی خویش را در من نگر اینا داد لب ادا و عسل نام اگر دیدم شاه عالم میان خواهم دنیا و دین خیر لورا و ستمناست در ساخت و رجا تا تا سنی در بلا و کفر و کس
--	---	--	--

گرد دنیا در پیشانی بگذرے	بی راه احمد تو هم در کثر و سه	راه راه اوست هم دنیا و دین	حقیقت هستی عالمین
سیر که در راه عمر راه یالت	سرخ را از دل آگاه یافت	انجام است اینجا اصدای مردگار	سرخ را با تو گویم آتش کار
یک بار در راه آمد شد احد	فخر کن منی الله الصمد	هست این اسرار از جای دیگر	سراسر را کی شناسد کور و کر
کو در اخو داری رخ زیا چه سود	اگر چه داند تا چه با تک آید زود	کو در که از راه بقیا مانده اند	روز و شب به بند دنیا مانده اند
راه مردان را راه تو میسر است	نشرش بجزیر و تقریب است	بگذر از هستی خود و کیا رسک	تا رسک دور عالم چارسک
بست برستی راه شیطان آمدست	بست شکستن راه یزدان است	بست شکن در راه حق و مردگار	تا بانشی در قیامت شمر سار
	اگر چه دنیوی این بست است	هست خواه از دل یزدان است	

تکلیف مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرفراخته بود

یوسف و پاکیزه سحر فراز	در ره حق بود با سوز و نیاز	نام او محمود بود و اسمعایل	از ره و پیش خدا بود و خیر
دایه و جنگ کفار حسین	بود آن کسیر و دوسه بین	بود یک و دیگر در سوسنات	یک بست بود ستانجام نام
نعمت و انوار استندی صدر نزار	می پرستیدند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کار کار	از خیال فاسده چنار نشان
لشکری که از زمان کی شمر	بود آن لشکر بقر صد نزار	بود داند لشکرش مردان مرد	اچو نام و چو رسم در شمر
شیر و روان خدا و ره یقین	دایه و جنگ کفار حسین	محمد و ساز و سلاح آراسته	در صفات از جهان خود برقی
شاه سپاه و پیشانی کسید	دامن بر رخ فلک خوشید	شب حکیمان ندیمان استخوان	مشورت کرد و سپید پیش را اند
چون سواران پرستند نوزاد	غفلت افتاد از ایشان در جوان	بانگ برده ابرو ز خست از سپاه	بوشه را سر سپیده تابان
سپهر عالم استخوان لشکر عید	بسیار لشکر نیز بود زنده بد	بود و مقصد پیل یار گزوان	در غوری ز دانه برای و شبنام
کینه حسین پرست آن لشکر دکان	نار سپیده و بر بلاد شمر کان	مشرکان اشد خیر کار سپاه	شاه محمود است بد عالم پناه
قلعه که روند و با استوار	اندرون قلعه بر و نین هزار	بر فراز قلعه آمدند آمدند	دل پر آتش و چرخ بر آمدند
بس سپهر بار کشیدند از زمان	وزوزار و ملکه که و صد روان	لشکر محمود و ر پاسه حصار	بود استاد و بقریب صد نزار
شکران چون سنگها اند آمدند	لشکر محمود و جنگ آراستند	قلعه بود و سخت پیران کاوان	عاجز آمد لشکر محمود از ان
شیر یا آرد و او چو پیک بود	کس نداشت آن و قلعه نشود	شاه را آمد انان حال طلال	گفت با حق و قدر خود و انجبال
قلعه با پروردگار است نظر	کار هم افتاد است باب و دیگر	بر سجده داشت آن شاه و عا	تا کی از دست رفت آن شاه
بدر هر دو آتش غن غن نور	گرد بر گردن ستاره خیل نور	بود خوشی و رفت آن پیشوا	در حقیقت قلعه چون آن غن
قلعه بر هر یک و مساحت چو	گفت ای محمود و کانت کنتیک	لشکر از خود عیان و دیده چشم	کار آمد از هر دو خست چو
و قلعه را و عیان کرد	کار و شوار از زمان کسان کرد	قلعه را و آمدند و کسپاه	شاه از ان غل خیر و انجبال

پس آرد خاص گفت شهریار	شاه خشن این حال کارزار	حق تعالی داد نصرت است قبله	از بهوشی فردا در هر باد
ز دیر برین قلعه قلعه شکست	از زمان بیدت بهت هم شکست	شاه گفتش خشت آرد بر سرم	تا به بزم خشت را اسه محرم
رفت خشت آرد پیش شهریار	برین حق آن خشت بد خطی نگار	بر نوشته نام قطب اولیا	شیخ لقمان سعدن صفا
شده فرمود از زمان کای گشتن	بت بیارید و بسوزید اینان	بت بسوزد ایند شهر کافران	حمله را دیران گفتد دیگران
پس چنان کردند آن مردان مرد	آتش اندر بیت زدند آن شهرگرد	نفس حق بت را بسوزد هر کار	تا به بزمی سحر حق را آتش کار
بزدلی کا بنمای و شیطانی بود	شهر کفرستان شهر جان بود	شهر شیطان را بیکل کن طرب	شهر جان این بود گوشت تب
بیت شکست آن بر درین بنج	لازم فرمائش شد و شاه و س	بت گلن نوین سر دم دیه حضور	تا بیا بی بخر خانه شهر نور
جله مردان شفع تو شوند	در طاعت هم رفیق تو شوند	شد شفع شاه لقمان نامدار	حاجت محمود شد آن شهریار
دید سلطان چون کرامت قوی	رفت و آید پیش شیخ معنوی	بازرگان و حرفیان و ندیم	بشد نور در پیش آن حکیم
چون بد فرنگ شیخ آمدند	اسپهانشان جمله در راه آمدند	همه میکردند بهیو و س بنود	بودی چون بود بود و بنود
پس حسن را گفت آمد شهریار	دو سیاه پیش شیخ نامدار	چون رسی آید بعبادتش تو	در ره عت بعد مدت باش تو
پس حسن در راه شد آدم در راه	تا رسید آنجا که قطب عارفان	چون بدیدند و در سوختن شیخ را	در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور	از دست خود خشت از دست	تا به بند روست شیخ نامدار	از همان نو بهت آن شهریار
اسپهانشان جمله در راه مانده اند	یک قدم لان جایگاه نمانده اند	شاه را بیدای بدی ای بابکار	تا به بند روست شیخ شاه باز
شیخ گفتش کایان کای خرد	بشاه را با عاشقان حق چه کار	شاه را با عاشقان راه حق	کی بود وصلت بکس محرق
اول دیندار کجا باشد خضر	از درون سالکان باخبر	عاصم را طایبان دل کباب	کی بود وصلت دین بیو ز باب
آنکه دایم بر سر جاست برگ	که جز با بد بگو از ترک برگ	آنکه دارد بر صد غر و ناز	که نشان یابید بسوزد از ناز
آنکه بلند با خدا و در سر	که رسد در راه مردان خدا	با غلامان لطیف و ماه روست	که بیاید اندین به رنگ بوس
بکلاه و با قبای با کمر	که شود از حال ما و را خبر	با و شاه این جهان تخت زر	که بنیز طلعت اندر روی بدر
بسپاه و لشکر و طبل و علم	که تواند غوطه خوردن و عدم	با سواران و دلیران جهان	که رسد در زمره صاحبان
با حکیمان و ندیمان و ظراف	که رسد در راه مردان شریف	با سر او بل و سلطان و غلام	که رسد در راه مردان مسلم
ببازرگان و جهان و مطراق	که خبر یابد ز درد و از فراق	در بهوشی خویش و مانده است	لاجرم از راه حق مانده است
آنکه او را باشد صد گشت	اندین ره کی بود چو یاس او	چون گفت این نکته های شورش	خو جس به نجات و خند زورش
شیخ چون دید که بی طاعت شد	پس بصف آمواد و خود شد	رحم که در آن ساقش شیخ کار	بانش آورد و ملا و ضعیف و ترار
بار دیگر چون بکار آمد حسن	گفت او خاص شد آذر این	لطف کن تا شاه آید از زمان	تا به بند روی قطب عارفان

شیخ راجم آمد و یار کشید یکدیگر دامن چون مردمان پیش پیش چشمش شست بخت میوه بختی دارد و نهایت با کمال	شاه بالشکر ذرا آمد پدید یکدیگر بلباش اندر کشید او هفت دهن خیمه بفرسوده است بخت محو اندر جان و با کمال	پس حسن رفت و گفت ای شهیار سینه دارد نباید در خاک این جان بجهان بقطره نان بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد	پس جویدم روی آن مرد خدا بعد از آنم شیخ ما زگاه کرد پس بفرموده از ترانه جهان پس ایاز خاص و سلطان حسن	هست ایقان قطب عالم و شهیار صد هزار سال آن کند در ملک پیش چشمش شست بخت میوه پیش چشمش شست بخت میوه	پس از من رفت افتادم زبا با خودم آورد دوره کوتاه کرد ای فرود آید اینجا این زمان پس سر رفت پیش شیخ نجمن	پس از من رفت افتادم زبا با خودم آورد دوره کوتاه کرد ای فرود آید اینجا این زمان پس سر رفت پیش شیخ نجمن	پس از من رفت افتادم زبا با خودم آورد دوره کوتاه کرد ای فرود آید اینجا این زمان پس سر رفت پیش شیخ نجمن
چون رسیدند ز شیخ را بر سر پس زبان بگفت محمود از زبان در خوشی بختی در جهان در دمی آمدند یکم گنجینه ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	چون رسیدند ز شیخ را بر سر پس زبان بگفت محمود از زبان در خوشی بختی در جهان در دمی آمدند یکم گنجینه ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام
پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام	پس سر افتادند گشته بجز گفت ای خاص خدا آید نان پس گنجینه ای همای غیاث روز و شب در خدمت افکنده ام

حکایت استاد و حیات شیخ لقمان تا هنگام بخت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

آمد و لقمان چون محمد شد پدید شیر و لاله بجان و بیافته پس بخت بخت روایت کرده بود پس بخت بخت روایت کرده بود	آن در اسرار منی را بکند مرکب معنی درین زمانه پس بخت بخت روایت کرده بود پس بخت بخت روایت کرده بود	مرشد بود و نهایت با کمال من زانی را بجان بخیر و بد در امانی بود و دایم گن تمام سالکان را نمود آن پیشوا	و اما در قریب بود و در حال سر آمد و با اجماع دیده بود عارفان عاشقان را با غلام طالبان را در کشت و اندک	آمد و لقمان چون محمد شد پدید شیر و لاله بجان و بیافته پس بخت بخت روایت کرده بود پس بخت بخت روایت کرده بود	آن در اسرار منی را بکند مرکب معنی درین زمانه پس بخت بخت روایت کرده بود پس بخت بخت روایت کرده بود	مرشد بود و نهایت با کمال من زانی را بجان بخیر و بد در امانی بود و دایم گن تمام سالکان را نمود آن پیشوا	و اما در قریب بود و در حال سر آمد و با اجماع دیده بود عارفان عاشقان را با غلام طالبان را در کشت و اندک
--	---	---	---	--	---	---	---



بسم خود را در دنیا ضمت سوخته	وید نفس دلی را و دخته	از خود می شود درون زخمت	برود عالم را فروخته زخمت
غیر حق در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت سیر بهمان یافته	در شریعت راه بهمان یافته
در طریقت راه روی مراد نهاده	بود آن صاحب دلی بسیار دوده	روز و شب در خدمت دلدار نهاده	تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات و مقامات قوی	داشت آن سر و خدای مضمی	یک زمان قاصد بود آن پاکیزه	و اما در قرب بود و باینکه از
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در معنی ریاضت برده بود	گویانمیدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن که در بر حق دکان سخا	صد هزاران دل را بر نشود	صد هزاران خلق آرد دیده بود
میرشد بود او بقریب خویشانش	مثل او میرشد بند در اینچمن	بعید بود و دش مریدان	با کرامات و مقامات عیان
چهارصد سر درمید مستتر	بود اندر خدمت آن راهبر	سرکه و در راه دین مردانه	در طریق عاشقی فرزانانه
در ریاضت نفس با اسوخته	دیده اختیار هم برد و خسته	جلد یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده و در صفای لاسکان
از خود می شود دیگر بریده اند	در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت سومی می پیشا گشتند	در طریقت شریعتین بشناختند
بود پیری در میان آن عجب	می نیاسود از ریاضت و زبده	دوره نو سید حق کو شیر دانه	شریعت سنی بجان نو سید دانه
در حقیقت جهان خود را گشته	سالها در سوختن و رسانته	شیخ را پیوسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ را اسرار دار
بود نام او ابو بکر و نفیس	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بر آید	گفت ای شیخ جهان پاکیزه
این حدیث را به سالها نفیس	خود ندیدم اندرین هیچ کرد	بر زبان کین ای بابا نداشت	بر زبان این دینی و بان نداشت
حق حق را او دیو اندر شد	از خود می خوشتن بیگانه شده	بردی حیرت فرود گیر و بر	کرده ام گم اندرین راه با هر
این ندانم تا درین راه چون	بفلسف عشق غرق خون شوم	چند باشد منزل این راه بگو	که رسم در کام خویش ای خود بود
لیک تا اینچ منزل در راه است	چهار بگردد بر بنشین و گم است	منزل اول بود کون و فساد	ای بابا کس اندرین راه سر نداشت
پس دوم منزل بود و خفته جا	شد بسی جانها درین منزل فنا	سوا آنست رحلت ای فقیه	چون گذشتی برستی از تار سیاه
چهارم با طینت باشد نفیس	اندرین منزل شود روح نفیس	منزل پنجم مجال با جمال	اندرین منزل بود و جمال
چون فردو آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بینی کعبه	هر یک حکم و کار کرده ز خود	هر یک را پیش آمد یکسان و به
بر کعبه اگر گشت اختیار	روز و شب با چرخ گشتان گذار	این میگوید که ره را نیست	دان میگوید چه چاه نیست
این میگوید که اندر راه است	سر که ناید نیست او مرقد است	این میگوید که رهبر آدم	دان میگوید که رهبر آدم
اندرین منزل بس و ماند دانه	هر یک در کام خود و ماند دانه	باز بعضی فال را کرده بیان	باز بعضی نقیض داد و نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته	و از ره حکمت حق پر دخته	باز بعضی در طریقت مانده اند	باز بعضی در طریقت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در نجوم	باز ماند و قانع از سر شروع	باز بعضی در شایع مانده اند	از مجال نفس خود و مانده اند

باز بلیغ کور و پیر و پیر	از ره تو جسد منی بچسب	باز بلیغ ملحد راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بلیغ زرق مساپوس آمدند	روز و شب در بند ناموس آمدند	باز بلیغ دلی پندار خویش	روز و شب مانند اندر کار خویش
باز بلیغ در پی صدام ملک	باز پس مانند اندر خاک سنگ	باز بلیغ دریل بگذاشتند	ز رخت هر زمان می بافتند
باز بلیغ کور و تبلیس آمدند	اندرین ره بچو ابلیس آمدند	باز بلیغ در فغان و کین شدند	در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بلیغ در پی حواء آمدند	در ره عشاق آزاد آمدند	باز بلیغ در غرور و اینان	باز پس مانند هم در خاکدان
باز بلیغ در خیالات هوس	بر خاست جمع گشته چون گیس	باز بلیغ در تکرر مانده اند	پای نامر و پیر مانده اند
باز بلیغ را بختی راه زد	صدستان و دینستان لاله زد	باز بلیغ کسوف و گرفتار شدند	در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بلیغ در تنعم مانده اند	تخته الاطرب می خوانده اند	باز بلیغ در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده را بگلان
باز بلیغ با دشت و ملک ار	باز مانده از طریق کردگار	باز بلیغ چاکرند و شکری	از ره حق باز مانده از فری
باز بلیغ قاضیان ره شدند	بجز از راه که آگاه شدند	باز بلیغ حاکم مسکین شدند	باز بلیغ جبار بد کین شدند
باز بلیغ عقل شایسته پای بند	بجز از عاشقان در دیند	باز بلیغ عاشق در و گهر	از ره حق باز مانده بچسب
باز بلیغ عاشق باغ و سرا	بی خبر از بارگاه کبریا	باز بلیغ پندخت خاکدان	کی کند پرواز اندر لاسکان
باز بلیغ در علوم و دیوان	عقل خود را کرده بی تو عیان	باز بلیغ در کعبه و در سجود	راه می جویند در دریا سجود
باز بلیغ والد و نیا شدند	اندرین دیو گویی پایان شدند	باز بلیغ صادق ره آمدند	در ره عشق حق آگه شدند
باز بلیغ صوفیانند و حضور	راه میرفتند و بگرد و دور	باز بلیغ زاهدان از ترک د	گفته اند قانع اندامانک و بد
باز بلیغ عاشقان سوخته	جبه و فصل حقیقی و دختند	صد هزار آن ره دینش بل بود	هر ره را صد جهان حاصل بود
توجه دانی تا کلامی ره رو	وز کلامی ره بدان در گه	آن نه زان تست مردانه در	عقل ملامت تو نه دیوانه در
بگذر از کون مکان و مردود	نارسی در قریب رب العالمین	گر بمانی اندرین کون فساد	عمر خود ضایع کنی بر باد داد
بجو مردان بگذر از کون و ضلوع	تا که بنده بادت صد کعبه یاد	آتشکی زن بچو مردان و کون	تا بسوزد در گمراهی لولون
حکایت بر نظایف و انجام احوال خیر مال آن لطیف			
بود بر نای ظریف و ماه رو	پیش خلق عالم در آبرو	بود هم سیرگر خویشان او	دعا عذوق دل ریشان او
روز و شب قهرش بود شد	جله چون چاکر و چون کعبه	ماهر در بیان خطای او سرا	بود اندر خدمت او خورا
ناگهان در کور آمد و ریش	از خجالت کار او شد شکش	عزم کعبه کرد آنندم آن غلام	پس دایع کرد خویشان تمام
نژاد به رواشت شد و قاتل	قافله سیفیت پر دم مرعل	آنخوان میرفت هر دم شاد	تا رسید آن قاتل در باغ داد

چون در آمد آن جوان در افلاک	در ظرف آمد و شد ج بیا و	هر زمان در هر دست سید یار	صد جهان وطن را سید یار
هر کس را کشته در کار خوش	عاشق خود کرده گرفتار خوش	هر طرف جنگا سنا ستاده یار	بهر تقاره بهر سو سید یار
پس بجای پای گوناگون بدید	خوشین را هر زمان گون بدید	همچنان سیرت تا بدید رسید	در تعجب ماند چون کشتی بدید
تا که یک لای خواندش ای پسر	کرد او کشتی روان را بر پسر	اندر آ در کشتی ای سرور دل	تا به بینی آن طرف صد داستان
اندر آ در کشتی ای مرد عزیز	تا به بینی آن طرف صد تمیز	اندر آ در کشتی ام ای نور دل	تا به بینی آن طرف صد مایه
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف	تا به بینی سن را طرف ظریف	اندر آ در کشتی زهر افروغ	تا به بینی آن طرف صد ماه و دل
اندر آ در کشتی ای سر جوان	تا به بینی آن طرف ابرو گمان	اندر آ در کشتی و دشین برادر	تا به بینی آن طرف زلف سیاه
اندر آ در کشتی و سیر دوست	تا به بینی آن طرف پشیمان است	اندر آ در کشتی ای مرد زار	تا به بینی آن طرف رو سگار
اندر آ در کشتی و دشین خوش	تا به بینی آن طرف صد باهوش	و سوسه کردش آن لاله افروز	تا قرب آمد او را چو غول
شعر گفت آن لعین او در غلط	رفت در کشتی و شد زانو سقط	بر کناره شطیبه قصره بدید	چشم او بر گر چنان قصره بدید
بر سر آن قهر یک دختر جو ماه	چید به پشت جسم او خالی سید	در زمان چون دید آن آزاد	دل دست خود بداد و حال خود
دل ز دست خود بداد آن بی وفا	گشت عاشق بر رخ آن کافرا	در فغان آمد ز دست آن نگار	جامه را بدید بر تن چار نثار
خاک بر سر کرد و در خون او افتاد	عشق او از پرده بیرون افتاد	زاد خود را پیش آن معشوق بداد	گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد را هیچ بخور آن هیچکس	مغس و بیچاره و زاندر مغس	دخترش گفت آفرمان که زیاده	گفت با او در غامدای گلخیز
گفت شمع و شاد بی می بایست	بی زربین حاصل کجای آید	پندرس بشنو خودی خود بباد	تا که عشق آمد و دین سه پیش باز
چو نگه عشق آید تو خود جهان شو	آزمان شایسته جهان شو	پندرس بشنو بر این راه را	تا به بینی حضرت الله را
عشق آنجا ره نماید مر ترا	عشق آنجا ره کشاید مر ترا	گر تو اندر راه حق عاشق شو	راه حق را از زمان لایق شوی
اندرین ره عشق باید ای پسر	تا شوی در راه معنی با پسر	عشق را در دی بیاید ای نقیر	در و باشد دره و عالم دستگیر
در و شد در میان عشقان	در و شد مشوق و در و دلان	در گذر از زهد و تقلید بیان	مرد باید اندرین راه بیان
هر که او را اندرین ره دوست	خاک بر فرشتگان گس مرد نیست	در و آمد اندرین ره بر راه	هر که با او راست شد آگاه شاه
در و را بگزین و بگذر از همه	در و باشد چیتوا اندر همه	در و را بگزین ترک قال کن	بسم خود را باز دره و حال کن
در گذر از کرد فکر و نقل و نقل	در و را بگزین بر خود کشتی میل	در و در میان دل مآه است	در و در میان دل مآه است
در و را بر تنهن در وصل یار	سیر نیبان کرد برین آشنا	در و را بر داند غر و حمان	در و را با او و اندر لاسکان
در و را از خودی فانی بگرد	در بقای حق حق باقی بگرد	در و را با او هر دم غلغله	در و را با او هر دم رفته
در و را در جهان آنرا کرد	در و را در جهان مآه شاد کرد	در و را با او و بجا و حمان	تا به بینی سیر چنانی بیان



<p>این جهان آنگهان را سوختن گم شدن اینجا بود پیدا شدن خارج از کبر و لغاف و از هوا و اما از نوعی گیری صلیبا در عیسان با صفاء بارنا بس ریاضت ها که او خود کرد تا گردد جاسه جانت گرد پیر زانی و در برابر شد پدید در دلش افتاد اندم دول می رسید آفرینان از کوهان وصف فعل است قصه سرسبز محرک کنند در حال ذوالکمال چشم تو گشتی در حق در امان لاجرم در کج کشتیان شد است سالکان را گشته با سه بند طالبان را باز داشت اندام قصر را بنمود اندام از طلسم همان رفتند و سر سره مدام در یقین بود زبانی طری این سر سره کعبه نمی آید بیاد که رسد در ثرب ربا لعلین از حیات جادوانی باز ماند از بقای می چون نماند است و کجاستم و اما خفا بود پیشانی است از زخمی بهاسر</p>	<p>دید نفس سسم برده و متن یا فتن اینجا بود و تا ناستن و اما بنشسته باشی با خدا یک زمان غافل نشانی خدا و در عیسان با خدا و مصطفی بارها در راه که رفتند بعد از انش گفت بر خیز و برو چون بسرا حال خود آمدید یا دوش آمد آفرینان از قافله سر کرا سید بدید اندم دول بشتوان رفری فقیر با لعل در بهشت عدن ایندم با لعل جست آن و حله اینجا عیسان بجود بنا آب شیطان آمدست در طلسم گشتی آن و یو ثرب در طلسم گشتی آن و یو لعلین چون بود راه تو دیشی جسم از دوست خود جدا و الفلام در خمر بنمود و نیابنس طریف تو بماندی اندرین کون و فساد سر که او در کون ماند یحیی سر که او در بند دنیا باز ماند سر که در دنیای دون در است سر که را محبوب او دنیا بود سر که در دنیا کند لایه گر</p>	<p>و ربقای حق بختی باقی شد ساکت طالب همه طلب و لب اندرین منزل شکر و نفس در جرم وصل با عیان بود جان و دل و معرفت کاش سال و سه اندم سفر بود بهره او از سفر تا با ناستن عشق و معرفت کار گشت را چون به آرزو دل نبرد و کلام از دلش بر رفت هر دم می تو قافله رفته تو ماندی سر راه رفتند و رسید و در دنیا و تعجب باشد در اول زمان گفته اند که اسیر تو بودان صد هزاران عشق را وید و کلام رفت را بنمود و شست و چون شمر دیو را بنمود و شست چون سیم بود و شست و ترا زشتی چه شود در بلا و رنج ماندی پاکست کام خود در راه حق برداشتن قافله رفته ماندی کو و کیم بیش از ازله عقی را ماند است او کالافا است آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو یقین میدان که از راه</p>	<p>الوجودی خود ز خود فانی شدی عشق و عاشق سر در را محبوب بود بعد از ان بیانی این با عیلس روح تو در خلوت جانان بود سراسر از خدا حاصل کنی بود و دلش غلای ای غلام عمر خود را در سفر بگذشت ببین خیل شد آن بس چون در دنیا هر دو پیش از زن و جهان دلت سر زنده با پر منده شد بر کن هفتی گفتش که ای جان پدر قافله راه روان دین بدان شهر بغداد است در اینجا کعبه دان ای سیر طراح را تو دیو دان در طلسم گشتی آن دیو بید در طلسم گشتی آن دیو پیر در طلسم گشتی دلا به گر و خمر زیبا چو رخ او را نمود عاشق و بنامدی رفتی ز دست همان رفتند و در یافتند سر روی هر سود سبزه چو می خمر سر که او در بند دنیا ماند است سر که روی او درین عالم بود سر که اندویشی بدون شادان بود سر که در دنیا پیوسته باز ماند</p>
---	--	--	--



سرکه در دنیا بکام دل شست	دست در راه خدا اور بر دست	سرکه است قبله دینا ام	ماند اندر آتش سوزان بدام
سرکه او دنیا و دن را ترک کرد	اگر لغش در دنیا میچ مرد	سرکه از دنیا سده دین بظالم	در ره تو حید حق باشد خواص
سرکه بندی با بجهان بر شکست	در ره تو حید حق باشد پرست	سرکه از دنیا دین آزاد گشت	از نعیم جاودانی شاد گشت
سرکه از دنیا بی و قفل او نیست	بر سر خربت المادی شست	سرکه ملک این جهان بر باد داد	بر نعیم جاودانش شاد شاد
سرکه در دنیا پیچر کسی تنگد	از نعیم جاودانی بر خورد	خانه نفس است دنیا سر بسر	بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرکه او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	سرکه رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای سر	از ره شیطان ملعون کن جذر	در ره تو حید حق مرد انباش	همچو خنجر سیدان دیوانه باش
راه روز جهان دل ای مرد کار	تا شوی در هر دو عالم تار	بگذر از نفس سیسی ای فقیر	و شقانه واسن مردانه گیر
نفس سگ را اندر این غوار کن	جان خود در راه خود بیا کن	باجی اندر راه دوریه دست	بگذر از کون و گن راهت نیست
جسد کن تا درین منزل رسی	در هر نیمه اهل ان کن رسی	یاد لی و بانی باشی بدام	در بهشت عدن داکم شاد کلام
اگر بانی اندرین راه با جوان	در بلا و سخت مانی جاودان	دائما باد و دلدو آن مرد کار	در دین مرا کرد آن شه بخندار
و اما در راه حق گریبان ببری	و از ضعیفی چند گنالان شکی	روز و شب شسته کوه درو	دائما در گن و دستند
گاه او را در دباد و در	گاه در میلش و پشت و کمر	در دمی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایثار کرد
در ره دین بود او در داند	در ره او دلدو لبس خزان	آتش کار بود در داند دلی	بود آن محبوب الله صفتی
بود او در داند دلی پاکتین	نام او در دند بود و والدین	در ره او بگترین تو در راه خدا	در داند بهر راه صفت
همچو بود و دل کن در افتد	تا شوی در راه حق بختار	همچو سلمان باش در ایمان بگو	می خوش و شیرین اسرار پوش
بگذر از خیره خدا و سر باش	در ره تو حید حق باد و دلش	راه مردان مرد آمد ای سر	در ره او بگترین و دلکاری سر
بگذر از کون و فساد و راه و	در هر نیمه حضرت الله و	چون کند کردی ز کوشش ترا	بدر خوف و در عبادت پیش
بعد ازین می آید توفیق جا	شادیت با هم بود ای رفقا	بازمان با قل باشی ای نقیر	بیزان در بحر باشی در زهر
گاه شاه و گاه رعیت آمدی	که بکام و گاه بخت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که به نانی گاه چنان آمدی
گاه طالب گاه مطرب آمدی	که غم و گاه محبوب آمدی	گاه درد و گاه درمان آمدی	گاه شاه و گاه در بان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با خسر با بود	اندرین ره عشق با غو غا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدت	اندرین مرغی با نوش آمدت	اندرین ره باور مان بود	اندرین ره دل با بجزان بود
اندرین ره خوف با شرم با	اندرین ره اسن با شرم با	اندرین ره بیانی ای فقیر	گاه با شنی شاد گاه با شنی اسیر

گنج از خوف و رجا ای سرکار	تا غنی مبتلا پادشاه کار	دختر اسان بود قطب نامدار	شیخ عالم بود صبیحان شهریار
در کرامات مقالات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نعلیت پیشوای عالمان	در طریقت رهنمای صوفیان
در حقیقت واصل برحق بود	دانش عشق مستغرق بود	آن ساقی انداز پیش شیخ	آبد افتاد در پاهای سنج
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبد افتاد بر حق شد	در جلیسان بچو مردان	تا ز سحر نماند باقی جز
در جلیسان اسیر فقر نوین	صد هزاران عالم بود نوین	در جلیسان تو بهین چون	سر نهانی شتو بهر دم بیان
در جلیسان دانش با دادگر	شاویشین و مرد تو در بدر	در جلیسان جمال حق بین	در جلیسان آوصال حق بین
در جلیسان و خدا یاد کن	جهان را در ره حق شاد کن	بچو مردان کینه زن در کمر	آبد از حق بر سر توبه سر
بعد از آن منی جمال ز جمال	اندرین منزل بود حق جمال	قطره اندر قطره دریا افتاد	دانه خورشید بالا افتاد
قطره اندر بحر ناپسند نشود	قطره اندر سمه میرا نشود	خوگر در صورت اتفاق کل	خوگسکه جل گردد بدل
او غایب آفتاب با جمال	هر دو عالم جو گردد در جمال	آبچنانکه گفت عطار این	دلکین بطن الطیر از لبتین
سایه و نور رسید کم گردد مدام	خود و همه نور رسید کم گردد مدام	گفته عطار خود از سفر بود	لک اندر صلب اس فقر بود
گفته بهلول از جهان بود	سیر و گوید آیت برهان بود	گفته بهلول را تو صید دان	دانش در ترک درخوردان
شیخ گفت آن بود در جلیسان	محو گشته در جمال ذوالجلال	اندر خود خویشین فال شده	در لقای حق حق باقی شده
از خود می بگذشت آن مرد خدا	دانش او در اصل بود آن به خدا	و از سلوک از طلب گشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر و دین و تقوی سوخته	جبهه واصل حقیقت و دشت	قال و قیل و علم و تقلید بیان	ترک گرد آید اندر جهان
محبوب داند جمال آن پاکیز	زبان نکر دی گاه به گاه او غنا	هست خدمت بر وجود و مرد کار	چون وجودت جو شد مستحق کار
شیخ با چون از خود و خود برست	در محراب حضرت سبحان هست	آنکه باشد دانا اندر جمال	کسی بود در ذکر و فکر و قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند در دل	کاندر خدمت بود حق دل	شیخ دایم محو بود اندر جمال	سحق و پریش بود در تیر و مال
در دنیا نماند و پیری پاکیز	گفت لقمان می بگذارد غنا	میر و مودر الفی عایم غنا	بند که باشد و برین رسته غنا
در زمان بر خاست اندر قناد	چو او باطل مرید پاکیز	دست چنانید پیر بهمنون	نیل شیلان از پیش آمد بر و ن
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	تا دانه ساخته اند پیش مار	آبچنان میشد بر آن فزون	شیخ را اعلام دادند از و ن
شیخ بر دین و ایش است از زمان	رفت آن دیوار چون از زمان	از فقیران شیخ را دیدند و ن	از قدم نافرقت گشته فرق و ن
بر نشسته بر کعبه دیوار مشاد	میر و دیوار در ره چو یاد	یگر گفت آن دم فرو داد و ن	من ندیدم آنچنان مرد و ن
بافروش نماند آن مجاهد	مادین رده چاکریم و کینا و ن	چون رسیدند آن بهانه و ن	در قدم او دنیا و ن و ن
اندر آن صحرای کج هر یافتند	بر سر آن چاه منزل ساختند	اندر آمد آن زمان وقت نماز	بر و الهامش فتاد و ن و ن

آنکه لقمان صلوات الله فرزند  
 خلد آنکه از خودی بیرون شد  
 پیرا صاحب قصد پناه کرد  
 می نیاید دل و دلب آب و نجیب  
 شیخ اندر بر افکند آب و جان  
 شیخ دست از زرقه بیرون آید  
 آن زمان گفته لقمان صلوات  
 هر که باشد در مجال ای نماند  
 هر که جان بند جسم را با وجه کار  
 هر که واصل شد به غیر از این فرشت  
 و لذتین جایگاه را فرمود حق  
 این گدای بنیوای و در دست  
 رهنمای خسته را در راه  
 هست بطول از قدم تا گشت  
 پادشاه هم کن بر میان من  
 باو دستا نفس شد برین پهل  
 او خدا این جهانی بجهان  
 او خدا ای بر دگر و آفتاب  
 او خدا اینها و سر سلیم  
 او خدا عاشقان عارفان  
 او خدا عالمان عالمان  
 او این و آخری ای کریم  
 قاری بر من کن قدر و عتاب  
 بفرم که در راه دانی مستم

با تو بگذارد درین موضع غار  
 و مقام خودی همچون شد  
 تا که آب آرد در جان شیرین  
 و تعجب مانده پیرو و رقیب  
 آب بیرون آمد و بش رویان  
 ازین سحر واد خون بیگانه  
 هر که در این حال حاصل است  
 در مقام بندگی او را چه کار  
 هر که آن باشد اسیر با او چه کار  
 سر و دهر را بیکه از فرشت  
 بعد کن در راه تا کیری حق  
 و اما اندر و چگون دستمند  
 رهنمای این بنده را در راه  
 رحمت کرده است پیشین رهنما  
 در گذر از کفر و از ایمان من  
 از هر قدم تا شود پیش هم  
 رهنمای بنده را اندر و جهان  
 او خدا که کسان ماستاب  
 او خدا سوسن و سلیم  
 او خدا صوفیان زاهدان  
 ذات تو بر تو و کس و میان  
 ظاهر بی باطنی یا عیسیم  
 اگر خطای رفت باشد در کتاب

پیرو صاحب این لطیف سوختند  
 سر نهادند آن همه فتنه و کوب  
 دل را در چاه افکند از جیسا  
 آمد آنده پیش شیخ الصفا  
 پیرو صاحبش گفتند ای همام  
 چون که اسماک بدیدند آن نظر  
 هر که واصل شد بر کشف نیست  
 هر که باشد در وصال و در کمال  
 هر که واصل شد به حال حق بدید  
 بعد کن آید دست تا واصل شو  
 با دستان را در خانه بنده را  
 این فقیر با حقیر هیچیکس  
 رهنمای رهنماست راه را  
 بست از سر تا با او دگر  
 با دست او است این سکین بگیر  
 او خدا ای آشکارا و نهان  
 او خدا یوش و کسری فلک  
 او خدا اینها و او ایسا  
 او خدا عاقلان کاملان  
 او خدا بی نهایت بزرگوار  
 او خدا بزرگ و حیوان و طیور  
 او خدا که در ان خدا بطلان  
 آن خطای رفت را نصیح کن

دیده عقل را بر زبان برود فتنه  
 خواب چون سحر را چنان شد بر  
 دل را در آب پر شد ای کس  
 روی خود و دوست و کجا او نهاد  
 نو کردی آن نماز اینجا تمام  
 از مدینه عشق گشتند با خبر  
 و بیای کن دل تحیف نیست  
 از همه کاری بود او را طلال  
 در حال حق طلال حق بدید  
 یک ره و یک کج را یک دل شد  
 آن فقیری کسی افکند راه  
 و اما انسانه آنکه بول کس  
 رهنمای رهنماست راه را  
 از خدا خواهم به او دگر  
 تا شود از لطف تو بر من  
 رهنمای سوشان اندر جهان  
 او خدا روح قدسی و ملک  
 رحمت تو مستطاف او سر قضا  
 او خدا که عابدان خالصان  
 چون تو عشق و عبادت بزرگوار  
 و دگر ای وادی تو را ز نور  
 و در این مانع نشین کن گیل را  
 از کرم و اندر اهل بال و لب  
 بار سوم علیه السلام پوشید

# تمام شد



۲۲۳  
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۳۳۴۸ ۸۹۱۵۵۱۴۵

۲۵

۵۲۲

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.